مجلس سوّم

أعوذ باللَه من الشّیطان الرّجیم

بسم اللَه الرّحمن الرّحیم

و صلّی اللَه علیٰ محمّدٍ و آله الطّاهرین

و لَعنةُ اللَه علیٰ أعدائِهم أجمعینَ من الآنَ إلیٰ قیامِ یوم الدّین

اللَهمّ إنّی أفتَتِحُ الثَّناءَ بِحَمدِکَ، و أنتَ مُسَدِّدٌ لِلصَّوابِ بِمَنِّکَ، و أیقَنتُ أنَّکَ أنتَ أرحَمُ الرّاحِمینَ فی مَوضِعِ العَفوِ و الرَّحمَة، و أشَدُّ المُعاقِبینَ فی مَوضِعِ النَّکالِ و النَّقِمَة، و أعظَمُ المُتَجَبِّرینَ فی مَوضِعِ الکِبریاءِ و العَظَمَة.

«... و من یقین دارم ای پروردگار من که تو در جای عفو و رحمت، ارحم‌الرّاحمینی؛ و در جایی که محلّ انتقام و مجازات است، اشدّ‌المُعاقبینی؛ و در جایی که با عظمت و کبریائیّت و منیّت تو مبارزه می‌شود، اعظم المُتجبِّرین هستی!»

 با اینکه خدای واحدی هستی، این اسماء و صفات متضاد، بتمام معنی‌الکلمه در تو موجود است؛ هم ارحم‌الرّاحمینی که رحمتت از همۀ رحم‌کنندگان بیشتر است، و هم اشدّالمُعاقبینی که شدّت عملت از همۀ عقوبت‌گران بیشتر است، و هم اعظمُ‌المُتجبِّرینی که عظمت و کبریائیّت تو از همۀ قدرت‌مندان و شخصیّت‌داران بزرگ‌تر و عظیم‌‌تراست!

 اوّلاً باید ببینیم این صفات که به‌صورت ظاهر متضاد هستند، آیا حقیقتشان هم تضاد دارد یا نه؟ وحدت اصل و منشأ در تمام صفات متضادّ پروردگار

 اینکه خداوند رحمت می‌کند در جای عفو، و گوش‌مالی می‌دهد در جایی که انسان نیاز به پاداش و مجازات دارد، هر دو یک صفت در پروردگار است که بر اساس یک اصل و یک منشأ می‌باشد.

 کما اینکه ما در میان خودمان می‌بینیم که پدر به بچّه‌اش غضب می‌کند و یا رحمت می‌فرستد، ولو اینکه غضب در صورت قهر و گوش‌مالی و تنبیه و تغیّر و خشونت و... است، و رحمت در صورت ملاطفت و محبّت و بشاشت و مسرّت و... است؛ ولیکن این پدر واقعاً یکی است و یک صفت دارد، و بر همان اساسی که خشونت می‌کند بر همان اساس محبّت می‌کند، و بر همان اساسی که به بچّه سیلی می‌زند بر همان اساس به او می‌خندد و او را در دامن خود می‌نشاند. آنجایی که می‌‌بیند این بچّه کار خوبی کرده و باید تشویق بشود، به او می‌خندد و جایزه و صله می‌دهد؛ آنجایی که کار اشتباه و خطایی کرده، او را گوش‌مالی می‌‌دهد. چون بچّه اشتباه کرده است، اگر به او بخندد، او را ایقاع در هلاکت و مهلکه کرده است.

 آن خنده در آن موضع برای رشد بچّه است، و این تغیّر و قهر هم برای رشد بچّه است؛ هر دو یک منشأ دارد، امّا به دو صورت و به دو شکلْ ظهور دارد. بروز و ظهور صفت رحمت و رحیمیّت در پدر، در دو موطن مختلف و به دو شکل است، نه اینکه واقعاً پدر دو صفت متضاد دارد؛ از شیء واحد دو صفت متضاد صادر نمی‌شود. از چراغ، نور و تاریکی بیرون نمی‌آید، آنچه از چراغ تراوش می‌کند نور است، منتها به صورت‌های مختلف؛ یک جا نورِ آبی می‌شود، یک جا نور سبز می‌شود، یک جا نور زرد می‌شود، مادون قرمز و ما وراء بنفش و غیر ذلک. امّا همۀ این ألوانی که در میان رنگ‌ها به چشم می‌خورد منشأ واحد دارد، یعنی اصلاً اختلافی در حقیقت ألوان نیست.

 این صفات پروردگار هم که ما به صورت متضاد می‌بینیم، به نظر ما تضاد است، ولیکن تمام اینها برمی‌گردد و همین‌طور بالا و بالاتر می‌رود و دایره‌اش تنگ‌تر می‌شود؛ هزار صفت و هزار اسم می‌شود ده صفت، ده صفت می‌شود دو صفت، دو صفت می‌شود یک صفت. تمام این صفات، مجتمع می‌شوند در اسم علیم و قدیر؛ و آن دو، مجتمع می‌شوند در اسم اَلحَیّ (یعنی حیات)؛ و اَلحَیّ مندک می‌شود در اسم اللَه؛ و اللَه هم مندک می‌شود در اسم هُو که ذات و هویّت حق باشد، و در آنجا هم که غیر از یک ذات بسیط و مجرّد، هیچ متصوَّر نیست.

## تبیین اجمالی قاعدۀ اَلواحد

 و قاعدۀ حکمتی «الواحدُ لا یَصدُر منه إلّا الواحد» یک قاعدۀ عقلی ‌است که بر اساس آن برهان می‌آید. من‌باب‌مثال: از ذات پروردگار که وجود است، عدم بیرون نمی‌آید؛ از نور، تاریکی بیرون نمی‌آید؛ از انسانی که ذاتش خیر است، شر بیرون نمی‌آید؛ از کسی که ذاتش طهارت است، فساد و خرابی و آلودگی تراوش نمی‌کند. پس خداوند واحد است و تمام صفاتی که بر اساس همان تعیّنات مختلفه از ناحیۀ ذاتْ تنازل می‌کند، همه به وحدتِ ذات برمی‌گردد؛ منتها در مواطن مختلف به صورت‌های مختلف، یک جا به صورت علم است و یک جا به صورت قدرت، یک جا می‌گوییم سمع و یک جا می‌گوییم بصر. مثلاً در میان افراد انسان، چیزی را که او به‌وسیلۀ چشم ادراک می‌کند، می‌گویند بصر؛ به‌وسیلۀ گوش، می‌گویند سمع؛ لذا در انسان دو صفتِ سمع و بصر پیدا می‌شود.

 ولی در پروردگار که چشم و گوش نیست! سمیع و بصیری که به پروردگار نسبت داده می‌شود همه‌اش به معنای علیم است، و اختلاف سمیع و بصیر در او نیست. سمیع یعنی عالمٌ بالمَسموعات؛ بصیر یعنی عالمٌ بالمُبصَرات؛ یعنی نفس علم پروردگار به آنچه را که ما با گوش درک می‌کنیم، اسم این می‌شود سمیع؛ با چشم درک می‌کنیم، می‌شود بصیر. بنابراین در آنجا دو کانون نیست که یکی سمع باشد و یکی بصر.

## امیرالمؤمنین علیه السّلام، تجلّی کبریائیّت و رحمت پروردگار

 افرادی هم که مندکّ در ذات پروردگار هستند و به مقام ولایت کلّیه رسیده‌اند، همین‌طورند. امیرالمؤمنین علیه السّلام «قَسیمُ الجَنّة و النّار»[[1]](#footnote-1) است.[[2]](#footnote-2) ما خیال می‌کنیم که امیرالمؤمنین مثلاً یک کسی است که همیشه، تا دلتان بخواهد، از سر و پای او خنده و لطف و محبّت می‌بارد؛ این در آنجایی است که موضع عفو و رحمت باشد. و امّا در آنجایی که موضع نقمت باشد او دیگر ارحم‌الرّاحمین نیست، بلکه شمشیر به دست می‌گیرد، همان‌طور که رسول خدا می‌فرماید: «یَقصَعُکم بالسیفِ!»[[3]](#footnote-3) یعنی تمام دلاوران شما را مثل علفِ جویده شده که در دهان خُرد می‌شود، زیر شمشیر می‌گیرد؛ در آنجایی که عظمت و کبریائیّت پروردگار ‌بخواهد تجلّی کند و شمشیر به دست علی بیاید، در آنجا دیگر ملاحظۀ عفو و رحمت نیست!

 امیرالمؤمنین در موضع رحمت، می‌آید پایین و آن‌قدر نرم و ملایم می‌گردد که بیشتر از آن اصلاً تصوّر نمی‌شود؛ حرکت می‌کند در کوچه‌های کوفه و چشمش می‌افتد به بیچاره‌ای که کنار نشسته و یا به یک یتیمی و یا به یک پیر‌زنی که آب بر دوش دارد و مشک می‌برد، و همین‌طور بدون اختیار اشکش جاری می‌شود و می‌نشیند با أیتام و فقرا غذا می‌خورد و کیف می‌کند و می‌خندد و خوش است.[[4]](#footnote-4) امّا آنجایی که ببیند کسی می‌خواهد به اینها ظلم کند، آنجایی که ببیند کسی شرک می‌آورد، آنجایی که ببیند کسی گناه می‌کند و ظلم می‌کند و باید انتقام گرفته شود، آنجایی که دین دارد ضایع می‌شود، آنجا دیگر ارحم‌الرّاحمین نیست که بنشیند کناری و بگوید فعلاً ‌چنین و چنان؛ ابداً این حرف‌ها نیست![[5]](#footnote-5)

## داستان اسلام آوردن بنی‌‌ثقیف

 رسول خدا صلّی اللَه علیه و آله و سلّم وقتی حصار طائف را محاصره کردند، دیدند ایّام حج نزدیک می‌شود و به همین جهت مجبور بودند که جنگ را ترک کنند و بروند حج را برگزار کنند؛ و چون دو ماه بود که مکّه فتح شده ـ حصار طائف بعد از فتح مکّه است ـ و بر اساس دستورات اسلام باید در ماه ذی‌الحجّه حج انجام بدهند تا دیگر مشرکین نتوانند به همان قِسم سابق بیایند و عریان و لخت مادرزاد، زن و مرد، دور خانۀ کعبه طواف کنند به عذر اینکه: ما در لباس‌هایی که می‌پوشیم گناه کرده‌ایم و با آن لباس‌ها نمی‌شود طواف خانۀ خدا کنیم! زن و مرد برهنه می‌شدند و دور خانۀ کعبه طواف می‌کردند تا در لباسِ آلودۀ به گناه نباشند! و هم‌چنین غیره و غیره.[[6]](#footnote-6)

 بنی‌ثقیف هم که از بزرگان و أعلامِ ثروتمندان حجاز و غالباً مردمانی زیبا بودند و ثروت و تعیُّن و شخصیّت داشتند، و در جایی خوش آب‌و‌هوا بودند و باغ‌های انگور داشتند، به پیغمبر گفتند: «ای محمّد! برگرد، ما وَفد و جماعتی از خود را می‌فرستیم که بیایند و با شما شرط کنند، و بالأخره به مصالحه بگذرد.»

 لذا رسول خدا صلّی اللَه علیه و آله و سلّم بعد از اینکه هفده روز حصار طائف را محاصره کردند، آمدند در مکّه عمره‌ای انجام دادند و یک نفر را به عنوان سرپرستی مکّه گذاشتند و خودشان فوراً به مدینه آمدند.

 اوّل وفدی که از ثقیف آمد، تنها یک نفر بود به نام عروة بن مسعود ثَقَفی؛ او نه فقط از جانب آنها و به‌عنوان فرستاده بود، بلکه هم عنوان مأموریت و فرستادگی داشت و هم خودش یک شخص مستقلِّ خوش‌فکرِ خوش‌تدبیرِ با سعه‌ای بود،[[7]](#footnote-7) و دنبال می‌گشت که پیدا کند و ببیند آیا واقعاً آنچه پیغمبر می‌گوید حق است یا نه؟ و مشرک و بت‌پرست هم بود؛ و آنها همه لات را می‌پرستیدند.

 لات در طائف و عُزّیٰ در مکّه بود، و ابوسفیان هر وقت با پیغمبر جنگ می‌کرد، به نام عزّیٰ بود و شعاری که در جنگ اُحد می‌دادند، این بود: «لنا العُزّیٰ و لا عُزّیٰ لکم!» پیغمبر هم فرمود که: شما هم در مقابل آنها بگویید: «اللَه مَولانا و لا مَولیٰ لکم!»[[8]](#footnote-8) آنها مدام آن شعارشان را داد می‌زدند؛ و اتّفاقاً در جنگ احد عزّیٰ را هم با خودشان آورده بودند، و عادتشان هم این بود که هر وقت از مسافرت‌های خود به مکّه برمی‌گشتند، اوّل باید بیایند دور عزّیٰ طواف بکنند و حلق کنند و سر بتراشند و برای آن، قربانی هم بکنند، بعد به منزلشان بروند. ابوسفیان هم همین‌طور، از جنگ اُحد که برگشت، آمد در مکّه، حلق کرد و قربانی کرد و دور عزّیٰ طواف کرد و بعد رفت. این عزّیٰ غیر از آن سیصد و شصت بتی است که در خود خانۀ خدا بود، و عزّیٰ از همۀ آنها مهم‌تر بود.

 امّا لات در طائف بود، و بت خیلی مهم و سابقه‌داری بود. تمام اهل طائف مشرک و بت‌پرست بودند و در میان آنها یهودی و نصاریٰ نبود؛ اینها مشرک و از آن بت‌پرست‌های عمیق بودند که همۀ کارهایشان را برای بت می‌کردند و آن را مؤثّر می‌دانستند. این‌قدر برای این لات جواهرات و من‌ها طلا هدیه کرده بودند و زمین را حفرکرده و زیر پایه‌های این بت قرار داده بودند! و خلاصه، افراد دارای اعتبار و شخصیّت، زن و مرد، کوچک و بزرگ همۀ عبادتشان برای این بت بود.

 عروة بن مسعود، هم بت‌پرست بود، و هم مردی مال‌دار و عشیره‌دار و باغ‌دار و صاحب ثروت، و هم مردی فکور و دارای شخصیّت بود، به‌طوری‌که در بعضی از تفاسیر هست که آیۀ قرآن که می‌گوید:

﴿وَقَالُواْ لَوۡلَا نُزِّلَ هَٰذَا ٱلۡقُرۡءَانُ عَلَىٰ رَجُلٖ مِّنَ ٱلۡقَرۡيَتَيۡنِ عَظِيمٍ﴾؛[[9]](#footnote-9) «چرا خدا قرآن را بر محمّد نازل کرد؟! و چرا بر یکی از این دو مرد بزرگی که در دو قریۀ مکّه و طائف هستند، نازل نکرد؟!»

 مقصودشان از آن مرد مکّه، ولید بن مغیره، پدر خالد بن ولید بود.[[10]](#footnote-10) ولید بن مُغیره از آن بت‌پرست‌ها بود! و ایمان هم نیاورد تا اینکه مُرد! و این همان کسی بود که پیغمبر را هجو کرد، و وقتی که آیات قرآن را پیش او بردند، گفت: «من باید روی آن فکر کنم.» و قرآن را بُرد و در خانه‌اش قدم می‌زد، و بالأخره نتیجه گرفت که: «این سِحر است!» و لذا در قرآن هم سوره‌ای در مذمّت او نازل شده است که در آن سوره می‌فرماید:

﴿ثُمَّ أَدۡبَرَ وَٱسۡتَكۡبَرَ \* فَقَالَ إِنۡ هَٰذَآ إِلَّا سِحۡرٞ يُؤۡثَرُ \* إِنۡ هَٰذَآ إِلَّا قَوۡلُ ٱلۡبَشَرِ \* سَأُصۡلِيهِ سَقَرَ \* وَمَآ أَدۡرَىٰكَ مَا سَقَرُ \* لَا تُبۡقِي وَلَا تَذَرُ \* لَوَّاحَةٞ لِّلۡبَشَرِ \* عَلَيۡهَا تِسۡعَةَ عَشَرَ﴾.[[11]](#footnote-11) همۀ این آیات دربارۀ او نازل شده که ما او را می‌گیریم و ﴿سَنَسِمُهُۥ عَلَى ٱلۡخُرۡطُومِ﴾.[[12]](#footnote-12)

 ولید بن مغیره رجل عظیم مکّه بود. این مرد با آن شخصیّت و با آن استکبار، خودش رفته و دست بر پشتش گذاشته و بعد از یک شبانه‌روز که روی قرآن فکر کرده است، دیده است که این کلام، کلام بشر نیست و این کلام، کلام عادی نیست؛ ولی بالأخره بعد از این می‌گوید: «این قرآن بهترین و عالی‌ترین سحر است که در افکار و نفوس، اثر می‌کند!» یُؤثَر یعنی: سحر عالی و انتخاب‌شده و مهم، یعنی آن شراب ناب.[[13]](#footnote-13)

 و فرد دیگری که آنها می‌گفتند: «آن رجل عظیمی که در طائف است، چرا قرآن بر او نازل نشد؟!» همین عروة بن مسعود ثقفی است، که او هم مردی مال‌دار و عظیم بود و حکم سلطان طائف را داشت. وقتی که رسول خدا صلّی اللَه علیه و آله سلّم طائف را حصار می‌دادند، او رفته بود به یکی از جاهای دور دست تا منجنیق و دبّابه تهیّه ببیند و برای طائف بیاورد تا آن منجنیق را در بالای حصار نصب کنند و به‌وسیلۀ آن، لشکر پیغمبر را سنگ‌باران و تیرباران کنند؛[[14]](#footnote-14) یک هم‌چنین مرد فکوری هم بود.

 اینها همه‌اش بر اساس جهالت است!! وقتی که انسان جاهل شد، نسبت به آن آداب و عادات و رسوم دیرینه اعتقاد پیدا می‌کند، و کم‌کم این اعتقاد در نفسش رسوخ پیدا می‌کند و جزء غریزه و سریرۀ او می‌شود، و از روی جهالت از هیچ‌یک از مطالبی که دارد، دست برنمی‌دارد و تا پای خون خودش می‌ایستد. همۀ اهل طائف نسبت به بتشان این‌طور بودند، و در بت‌پرستی هم سخت بودند، که رسول خدا نسبت به بت‌پرستان طائف شدّت به خرج داد؛ حالا عرض می‌کنم که چه پیغامی برای آنها فرستاد. مسلمانان که رفتند طائف را فتح کنند، خُب هفده روز در پشت حصار بودند ولی نتوانستند آنجا را فتح کنند؛ چون حصار خیلی بلند بود، و آنها یا ‌بایستی مدّت طولانی و مدّت‌های مدیدی در اطراف این حصار می‌ماندند تا اینکه همۀ آذوقۀ آنها تمام بشود، که آنها هم به اندازۀ کافی و وافی آذوقه داشتند؛[[15]](#footnote-15) و یا اینکه بایستی این دیوار را می‌شکافتند و داخل می‌رفتند.

 در آن‌وقت هم، دیوار را با دبّابه و یا ارّابه می‌شکافتند که به‌صورت اطاق‌هایی بود که از چوب‌های محکم می‌ساختند ولی طوری که سبک باشد تا بتوانند حرکت بدهند، و سقفش را هم از پوست‌های ضخیم و پوست گاومیش، که بعضی اوقات ضخامت آن یک یا یک و نیم سانتی‌متر است، درست می‌کردند؛ چون پوست از همۀ چیزها محکم‌تر است و هرچه از بالای قلعه تیر و پیکان بر آن بیندازند، اثر نمی‌کند. افراد جنگی در آن اطاق می‌نشستند و آن پوست هم بر سرشان سایه می‌انداخت و این اطاقک را ـ که به صورت تانکی بود ـ حرکت می‌دادند و می‌بردند در پایین دیوار قلعه قرار می‌دادند و آن مردان جنگی دیوار را می‌شکافتند. دو روز، سه روز، چهار روز طول می‌کشید تا شکافی باز کنند و بتوانند داخل قلعه بشوند. قلعه را سوراخ می‌کردند و این شکاف، راهی برای ورود آنها بود، آن‌وقت شجاعان وارد قلعه می‌شدند و حرکت می‌کردند و جنگ تازه داخل قلعه شروع می‌شد!

 مسلمان‌ها هم که دبّابه‌ها را بردند نزدیک حِصن که آن را بشکافند، از بالای حصن با آتش گُداخته، آن هم نه اینکه هیزم را آتش بزنند و بریزند بر سر اینها و این پوست‌ها را آتش بزنند، بلکه میله‌های آهن را داغ می‌کردند و می‌انداختند روی این پوست‌ها و آن میله‌های سرخ‌شده از آن بالا می‌آمد و این پوست‌ها را آتش می‌زد و می‌شکافت. خلاصه مسلمان‌ها به‌این‌واسطه نتوانستند پیروز شوند، و ده دوازده نفر هم کشته دادند، و از این عمل منصرف شدند؛ چون دیدند که ناجح نیست. آنها هم پیغام دادند که: «یا محمّد! برگرد و بُت‌های ما را از بین نبر، ما می‌آییم و با تو صلح می‌کنیم و مصالحه می‌کنیم![[16]](#footnote-16)»

 پیغمبر بعد از اینکه به مکّه رفتند و عمره را انجام دادند، به مدینه آمدند. عروة بن مسعود آمد به مدینه؛ آمدن او، هم به عنوان سفارت بود و هم به عنوان تماشا، و اینکه وضعیّت پیغمبر را تفحّص کند و ببیند که اینجا چیست؟ پیغمبر هم برای آنها اعلان اسلام کرد. عروة بن مسعود مردِ خیلی خیلی فکور، با عُمق و با سعه‌ای بود، در بعضی از روایات داریم که قبل از اینکه به مدینه برسد, اسلام آورد.[[17]](#footnote-17) وقتی به مدینه آمد و خدمت پیغمبر رسید و ایشان را زیارت کرد و وضع مسلمان‌ها را دید, بدون معطّلی اسلام آورد, و خودش گفت که:

اصلاً راهی از این عالی‌تر و بهتر نیست! سنّتی از این بهتر نیست! و این راهی است که هیچ‌کس از آن مستقیم‌تر نرفته، و رونده‌ای نمی‌تواند راهی را طی کند که از این راه بهتر باشد؛ لا یذهب عنه ذاهب![[18]](#footnote-18)

 و از رسول خدا اجازه خواست که برود و پیغام را برای قوم خودش برساند و آنها را به اسلام دعوت کند؛ حضرت فرمودند: «إنّهم إذن قاتلوک! اگر بروی، تو را می‌کشند!»[[19]](#footnote-19)

 گفت: «یا رسول اللَه! چطور می‌شود؟! اینها مرا از چشمشان بیشتر دوست دارند، اینها به اندازه‌ای به من احترام می‌گذارند و مرا عزیز می‌شمارند که در همۀ کارهایشان با من مشورت می‌کنند، چطور می‌شود مرا بکشند؟!»

 حضرت سکوت اختیار کردند و اجازه ندادند. گذشت، دوباره فردا پس‌فردا آمد و گفت: «یا رسول اللَه! من طاقت ندارم، اجازه بدهید بروم و قوم خودم را دعوت کنم؛ آنها از این مسلمانی خبر ندارند، یک چیزی شنیده‌اند: ”محمّد و قرآن“ و خیال می‌کنند که شما حکومت و امارتی داری و افرادی هم دور خودت جمع کرده‌ای! و خبر ندارند که چه خبر است، بیچاره‌ها نمی‌دانند! اجازه بدهید که من بروم و قوم خودم را دعوت کنم!»

 حضرت فرمودند: «إذن قاتلوک! تو را می‌کشند!»

 گفت: «یا رسول اللَه! من در نزد آنها أحب هستم از أبکارشان!» یعنی مرا از پسرها و دخترهای بکر که نورِ چشم آنها هستند، بیشتر دوست دارند و در حفظ و صیانت من بیشتر می‌کوشند، و من یک هم‌چنین شخصیّتی در تمام بنی‌ثقیف و بنی‌أمیّه دارم (اینها اهل طائف بودند).

 حضرت فرمودند: «إذن قاتلوک!»

 باز رفت و فردا آمد و گفت: «یا رسول اللَه، اجازه بدهید بروم!»

 حضرت فرمودند: «إذن قاتلوک!»

 باز هم همین‌طور ایستاد جلوی پیغمبر؛ حضرت فرمودند: «إن شئتَ فاخرُجْ! خودت می‌دانی، حالا می‌خواهی بروی، برو!»

 حرکت کرد و آمد به طائف. همان اوّل که آمد، نرفت سراغ بتشان لات ـ که رسم است همه بروند آنجا و دورش طواف کنند و قربانی کنند و سرشان را هم بتراشند ـ و رفت به منزلش. قوم و خویش‌ها خیلی معترض شدند و گفتند: «چرا نیامد ادای احترام کند و عبادت انجام بدهد؟! چرا به لات پشت کرد و رفت به منزل؟!» معنایش این بود دیگر! ولی گفتند: «خُب ممکن است محصور بوده یا مانع و عذری داشته است.»

 او که آمد در منزل، و قوم و خویش‌ها و بزرگان و تمام بنی‌ثقیف آمدند، به آنها سلام کرد. سلام هم که تحیّت اسلام است، آنها نشنیده بودند؛ آنها أنعِم صَباحًا، أنعِم مساءً می‌گفتند. شروع کرد برای آنها بیان کردن که:

ای مردم! شما چه می‌پرستید؟ لات چیست؟! بت چیست؟! آخر بیایید ببینید این محمّد کیست! نشسته‌اید در شهر و دور خودتان هم یک قلعه کشیده‌اید! دنیا و آخرت دست اوست؛ یک قرآنی دارد که برای هر کس بخواند، مجذوب می‌شود. آیات قرآن چنین و چنان است! من در مدّتی که در مدینه بودم فلان سوره را حفظ کردم، فلان سوره را حفظ کردم؛ و این آیاتی است که من حفظ کردم. (برای آنها خواند.)

وضع مسلمان‌ها این‌طور است، پیغمبر که در مسجد می‌آید این‌طور است، مسلمان‌ها نمازشان در مسجد چنین و چنان است. این مرد اصلاً مردی دنیوی نیست؛ این مرد، مردی ملکوتی است؛ دعوتش دعوت مادّی نیست و جز وحی پروردگار چیزی نیست؛ و منطقش، منطق محکم و قویم است!

علاوه بر این اگر شما در این حصار بمانید، او فردا می‌آید و حصار را بر سرتان خراب می‌کند. مگر همین نبود که دیروز مکّه را گرفت؟! ـ (فتح مکّه در ماه شوّال بود، و حصار طایف یک ماه، یک ماه و نیم بعد از فتح مکّه و در ماه ذی‌القعده بود.[[20]](#footnote-20)) خُب سراغ شمایی که رفته‌اید در قلعه و به دور خودتان قلعه کشیده‌اید هم می‌آید!

اگر من را همان‌طوری می‌دانید که تا به حال در میان خود یک شخص ناصح و امین می‌دانستید و بر این اساس این‌قدر به من اعتنا داشتید، پس همه به زودی اسلام اختیار کنید، که سعادت دنیا و آخرت است، و قلبتان نورانی می‌شود! و آیات قرآن چنین و چنان است.

 اینها شروع کردند به بد گویی: «تو رفتی مرعوب پیغمبر شدی و خِرف شدی![[21]](#footnote-21) (به قول ما، محمّد زده شدی!) عجیب! ما دیگر خیال نمی‌کردیم که تو این‌قدر احمق باشی!» و شروع کردند یک حرف‌هایی به او زدند که خود او می‌گوید: «من تعجّب می‌کنم که آخر چطور به من ‌چنین حرفی می‌زنند؟!» مثلاً شما فرض کنید: پسر انسان که مدّتی با انسان زندگی کرده و تمام خصوصیّت انسان را خبر دارد، یک‌مرتبه می‌آید و گریبان انسان را می‌گیرد و فحش می‌دهد! اصلاً انسان می‌ماند که این کار یعنی چه؟! و می‌گوید: «بچّه‌جان چرا این کار را می‌کنی؟!» او می‌گوید: «تو اصلاً پدر من نیستی! تو آمدی پدر مرا کشتی و با مادر من، فلان عمل را انجام دادی! اصلاً تو پدر من نیستی و من می‌خواهم تو را بکشم!» حالا انسان به این پسر بچّه چه بگوید؟!

## کشتن عروة بن مسعود، به خاطر مخالفت با سنن ملّی

 عروة بن مسعود در هم‌چنین موقعیّتی واقع شد؛ افرادی که یک عمر، از او اطاعت می‌کردند و به او اهلاً و سهلاً می‌گفتند و حرفش در میان آنها نافذ بود، چون با سنن ملّی آنها مخالفت کرد ـ اینها سنّت ملّی است دیگر! غیر از این چیزی نیست، منتهیٰ برای هر کس یک صورت و یک شکلی دارد ـ آمدند و نسبت نفهمی و سفاهت و حماقت به او دادند. او که أعقل مردم است و در تمام أعمال، با او مشورت می‌کنند، حالا می‌گویند: «تو سفیه هستی!»

 خلاصه آنچه گفت، هیچ فایده نکرد؛ تمام قوم و خویش‌ها جمع شدند و هر کدام شروع کردند به زخمی زدن، و برخاستند و قهر کردند و رفتند.

 او هم در منزلش شروع به نماز خواندن و قرآن خواندن کرد. تازه شب اوّلی بود که وارد شده بود. هنگام اذان صبح خودش سر از دریچه بیرون آورد و اذان گفت، و همان‌طور که مشغول اذان گفتن بود، یکی از همان قوم و خویش‌ها‌ از دور تیری به او زد؛ تیر به دست و رگ اکحل[[22]](#footnote-22) او خورد و خونش بند نیامد تا از دنیا رفت. همین‌که داشت می‌مرد، می‌گفت:

أشهدُ أن لا إلهَ إلّا اللَه و أشهدُ أنّ محمّدًا رسولُ اللَه؛ من شهادت می‌دهم که دین حقیقی و دین واقعی همین است که خدا گفته و پیغمبر آورده است! شما سلام مرا به پیغمبر برسانید و به او بگویید: حرفی که گفتی: «إذن

قاتلوک!» درست بود؛ اینها مرا کشتند، ولیکن من این شهادت را در راه ایمان و در راه فداکاری به سوی تو امری جزئی می‌دانم و امر مهمّی نمی‌شمارم، و اگر بیش از این جان داشتم و در راه تو فدا می‌کردم، سزاوار بود.

 وقتی که داشت می‌مرد، دوتا از پسرهایش و یکی از برادر زاده‌هایش که آنها هم قبلاً در مدینه ایمان آورده بودند به همراه بعضی از افراد که از دستیارانشان بودند، آمدند تا آن شخص تیرانداز را بگیرند و بکشند و قصاص کنند. عروة بن مسعود گفت:

این کار را نکنید!! دست بردارید! من برای اینکه در میان شما گرفتاری و جنگی پیدا نشود، این خونم را بر آن تیر زننده حلال کردم و از خونم گذشتم؛ با همدیگر دعوا نکنید! به‌جای این دعوا و جنگ، بنشینید و بر سعادت خود فکر کنید و با هم اتّحاد کنید، و بروید پیش محمّد و اسلام بیاورید.

 و وصیّت کرد که او را هم پیش همان دوازده نفر از شهدای اسلام که در اطراف حصار طائف شهید شدند دفن کنند، ـ که خود پیغمبر آنها را در موضعی که به نام «موضع شهدا» معروف بود دفن کردند ـ و آنجا هم دفنش کردند.

## پیامبر اکرم صلّی اللَه علیه و آله و سلّم: «مَثَل عروة در امّت من، مَثل مؤمن آل‌یاسین است»

 برای پیامبر خبر آوردند که عروة بن مسعود را کشتند؛ پیغمبر تا شنید، فرمود:

 «مَثَل او در میان امّت من عیناً مانند مَثل مؤمن آل‌یاسین است.»[[23]](#footnote-23)

## داستان شهادت مؤمن آل‌یاسین

 داستان مؤمن آل‌یاسین در سورۀ یسٓ آمده است که: وقتی حضرت عیسی بن مریم علیٰ نبیِّنا و آله و علیه السّلام در اَنطاکیه دعوت خود را تبلیغ کرد، دو نفر به انطاکیه فرستاد که از قِبَل ایشان دعوت کنند، و آنها آمدند و دعوت کردند، و مردم هم شروع به تکذیب کردند؛ که در سورۀ یسٓ داریم:

﴿إِذۡ أَرۡسَلۡنَآ إِلَيۡهِمُ ٱثۡنَيۡنِ﴾؛ «ما دو نفر را فرستادیم.» ﴿فَكَذَّبُوهُمَا﴾؛ «مردم آنها را تکذیب کردند.» ﴿ فَعَزَّزۡنَا بِثَالِثٖ﴾؛ «یک نفر دیگر را هم فرستادیم که او هم رفت تا آن دو نفر را تقویت بکند.» ﴿فَقَالُوٓاْ إِنَّآ إِلَيۡكُم مُّرۡسَلُونَ﴾؛ «گفتند:

ما از طرف حضرت عیسی به عنوان تبلیغ آمدیم.»

﴿قَالُواْ مَآ أَنتُمۡ إِلَّا بَشَرٞ مِّثۡلُنَا وَمَآ أَنزَلَ ٱلرَّحۡمَٰنُ مِن شَيۡءٍ إِنۡ أَنتُمۡ إِلَّا تَكۡذِبُونَ﴾؛ «گفتند: شما برای چه آمدید؟ شما چه فرستادۀ پروردگاری هستید؟! شما هم مثل ما بشر هستید، و خدا هم هیچ چیز نازل نکرده و همۀ حرف‌هایتان دروغ است!»

﴿قَالُواْ رَبُّنَا يَعۡلَمُ إِنَّآ إِلَيۡكُمۡ لَمُرۡسَلُونَ \* وَمَا عَلَيۡنَآ إِلَّا ٱلۡبَلَٰغُ ٱلۡمُبِينُ﴾؛ «خدا می‌داند که ما آمده‌ایم. (ما وقتی در قلب خود می‌بینیم که خدا به ما امر کرده است و ما فرستادۀ او هستیم، شاهد نمی‌خواهیم. چون دو نفر از آنها علاوه بر اینکه فرستادۀ حضرت عیسی بودند، خودشان هم پیامبر بودند.) \* [و بر عهدۀ ما نیست مگر تبلیغ آشکارا].»

﴿قَالُوٓاْ إِنَّا تَطَيَّرۡنَا بِكُمۡ﴾؛ «گفتند: اصلاً ما وجود شما را نحس می‌دانیم و به شما فال بد می‌زنیم! (آمدید در اینجا خراب‌کاری کنید و اصلاً سیل و قحطی و همۀ بدبختی‌های بلدۀ ما به‌واسطۀ وجود شما پیدا می‌شود.)» ﴿قَالُوٓاْ... لَئِن لَّمۡ تَنتَهُواْ لَنَرۡجُمَنَّكُمۡ﴾؛[[24]](#footnote-24) «ما شما را سنگ‌باران می‌کنیم و به عذاب ألیمی شما را عذاب می‌کنیم.»

 خلاصه تا می‌رسد به اینجا که:

﴿وَجَآءَ مِنۡ أَقۡصَا ٱلۡمَدِينَةِ رَجُلٞ يَسۡعَىٰ﴾؛ «از آخر شهر أنطاکیه یک مردی آمد.»

 مؤمن سورۀ یاسین اینجا است. او آمد به این قوم نصحیت کرد و گفت:

﴿قَالَ يَٰقَوۡمِ ٱتَّبِعُواْ ٱلۡمُرۡسَلِينَ \* ٱتَّبِعُواْ مَن لَّا يَسۡ‍َٔلُكُمۡ أَجۡرٗا وَهُم مُّهۡتَدُونَ﴾؛[[25]](#footnote-25) «آخر شما چرا اینها را تکذیب می‌کنید؟! اینها حرفشان که درست و منطقی است؛ به علاوۀ یک دلیل و شاهد: هر کسی کاری می‌کند برای مزد می‌کند، امّا اینها از شما مزد نمی‌خواهند! اینها آمده‌اند و برای شما تبلیغ می‌کنند و شما دارید اینها را هجو می‌کنید، مسخره می‌کنید و چه می‌کنید و چه

می‌کنید! ولی آنها مزد نمی‌خواهند. و این هم علامت است بر اینکه آنها برای خدا کار می‌کنند. هم خودشان راه یافته‌اند و هم شما را راه می‌برند.»

 او شروع کرد به بیان کردن و بیان کردن، هنوز بیانش تمام نشده بود که قوم و خویش‌های خودش زدند و او را کشتند و جنازه‌اش همان‌جا افتاد؛

﴿قِيلَ ٱدۡخُلِ ٱلۡجَنَّةَ﴾؛ «به او گفته ‌شد که: فوراً داخل در بهشت شو! (یعنی افتاد و مرد و فوراً داخل در بهشت شد.)» ﴿قِيلَ ٱدۡخُلِ ٱلۡجَنَّةَ قَالَ يَٰلَيۡتَ قَوۡمِي يَعۡلَمُونَ \* بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ ٱلۡمُكۡرَمِينَ﴾؛[[26]](#footnote-26) «(در آنجا وقتی چشمش باز شد) گفت: ای کاش که قوم من می‌دانستند که چگونه پروردگار، مرا آمرزید و از همۀ گناهانم گذشت و چه درجات و چه مقاماتی به من داد! ای کاش آن قوم جاهل و نفهم و احمق من می‌دانستند که من الآن در چه عزّت و شوکتی بسر می‌برم!»

 و این آیه از آن آیاتی است که دلالت بر برزخ می‌کند و صراحت در برزخ دارد؛ چون می‌گوید: ﴿قِيلَ ٱدۡخُلِ ٱلۡجَنَّةَ قَالَ يَٰلَيۡتَ قَوۡمِي يَعۡلَمُونَ﴾؛ تا افتاد و مُرد، بدون معطّلی رفت در بهشت برزخی و مورد کرامت پروردگار واقع شد و چنین ندا داد. چون بعضی‌ها که برزخ را انکار می‌کنند، می‌گویند: «عالم برزخی نیست، و وقتی که انسان مرد باید همین‌طور معطّل بشود تا روز قیامت، و بین این عالم و بین آن عالم، برزخی نیست!»[[27]](#footnote-27)

 این داستان مؤمن آل‌یاسین است؛ مؤمن آل‌یاسین یعنی مؤمنی که نامش در میان سوره یسٓ برده شده، و از امّت حضرت عیسیٰ بود، و داستانش به این نحو بود.

 رسول خدا که شنید عروة بن مسعود را کشتند، گفتند: «این در میان امّت من، مَثلش مَثَل همان مؤمن آل‌یاسین است.» او آمد و ایمان آورد و رفت قوم خود را دعوت کند که نپذیرفتند، و همان قوم و خویشانش زدند و او را کشتند.[[28]](#footnote-28)

## عروة بن مسعود، جدّ مادری حضرت علی‌اکبر علیه السّلام

 اگر بخواهید عروة بن مسعود را بهتر بشناسید، او جدّ حضرت علی‌اکبر است، جدّ واقعیِ واقعی! حضرت علی‌اکبر ـ که در روز عاشورا کشته شدند ـ مادرشان لیلیٰ دختر مُرّة بن عروة بن مسعود ثَقفی است، یعنی لیلی دختر مرّة است و مرّة پسر عروة است؛ پس حضرت لیلیٰ نوۀ عروة است. و زن عروة بن مسعود ثقفی، خواهر ابوسفیان است که ابوسفیان هم از بنی‌امیّه بود. پس حضرت علی‌اکبر از طرف پدر، هاشمی است؛ و از طرف مادر به دو طیف است: از مادرِ مادر، بنی‌امیّه است و از پدرِ مادر، بنی‌ثقیف است.

 و لذا در زمان حیات حضرت سیّدالشّهدا علیه السّلام که معاویه هنوز نمرده بود، یک روز معاویه نشسته بود و به اصحاب خود گفت: «امروز می‌خواهم از شما یک سؤال کنم، جواب مرا بدهید!» گفتند: «بگو!» گفت: «امروز بهترین فرد در عالم که بتواند مسلمین را از هر جهت اداره کند، کیست؟» گفتند: «خُب معلوم است دیگر! وجود مقدّس جناب‌عالی.»

 گفت: «نه!» اینجا دیگر مجلسِ خلوت و خودمانی بود، چون با ضحّاک بن قیس و بُسر‌ بن ‌أرطاة و همین هم‌پیاله‌ها بود، و هر کس چیزی گفت. گفت: «نه! شما سخن به راستی نگفتید.» گفتند: «خُب شما بگو!»

 گفت: «امروز در روی زمین کسی از حضرت علی‌اکبر سزاوارتر نیست؛ زیرا فیه شَجاعةُ بنی‌هاشمٍ، و سَخاءُ بنی‌أُمیّةَ، و زَهوُ ثَقیف؛‌[[29]](#footnote-29) در او سه چیز هست که در هیچ‌کس جمع نشده: یکی شجاعت بنی‌هاشم، یکی سخاوت بنی‌امیّه، و یکی زیبایی و طراوت و بشاشت و حُسنِ صورتی که در بنی‌ثقیف است.»

 البتّه اینکه خودش می‌گوید: سخاء بنی‌امیّه، دروغ گفته است! در تاریخ دارد که بنی‌امیّه خیلی مردمان پست و رذلی بودند، ولی خُب دیگر چه کنیم این بیچارگی و بدبختی را! هیچ‌کس از بنی‌هاشم سخی‌تر نبود! و بر این مطلب شاهد هست و در تواریخ هست. بنی‌هاشم گلیم زیر پایشان را برمی‌داشتند و می‌دادند و خود، گلیم هم نداشتند؛ امّا جناب معاویه نشسته آنجا و تمام بیت‌المال شهرهای مسلمین را جمع می‌کند، و پانصد هزار درهم پانصد هزار درهم به‌عنوان رتبه به هم‌پیاله‌های خودش می‌دهد، و این را به‌عنوان سخاء حساب می‌کند. مسئلۀ حساب است دیگر!!

 و لذا در روز عاشورا، آن لشکر خیلی اهتمام داشت که حضرت علی‌اکبر را هم بقاپد و ببرد، به‌عنوان اینکه با یزید قوم و خویشی داشت. چون از همان جهت که خواهر ابوسفیان، زن عروة بود، با یزید و با معاویه پسر عمّه و پسر دایی بودند.[[30]](#footnote-30)

 این از داستان عروة، که دیگر کارش تمام شد.

## ادامۀ داستان اسلام بنی‌ثقیف

 از طائف مردی بود به نام مالک بن عوف که رئیس هوازن بوده و تمام جنگ حنین زیر سر او بود[[31]](#footnote-31) و مرد خیلی عجیبی بود و از آن فتّاک‌ها و از آن مشرکین بود، عین ابوسفیان. [او هم در جریانی به دعوت پیامبر مسلمان شد.][[32]](#footnote-32)

 [بعد از این جریان مردی از سر کرده‌های مشرکین به نام عمرو بن أُمیّه] در اوّل ظهر، آمد به طائف و به منزل عبد یالیل رفت و گفت: «کار دارم!»، خادم آمد و گفت: «فلان کس شما را کار دارد.» تعجّب کرد: «چطور شده او آمده اینجا؟! او که یک مرد سر کرده‌ای است و هزار نفر مثل من باید بروند پیش او! حتماً این کار، کار خیلی مهمّی است!»

 آمد و با او ملاقات کرد و گفت: «قضیه چیست؟» گفت: «قضیۀ محمّد خیلی مهم است! محمّد نگران‌کننده است! می‌دانی محمّد چه کار کرده است؟ محمّد مکّه را گرفته و همۀ بت‌ها را خُرد کرده است، و تمام جزیرة‌العرب در تحت تسلّط او در آمده است! ما نمی‌دانیم او چه زبانی دارد و چه نفَسی دارد که به هر جوانی می‌رسد، مثل آهن‌ربا او را می‌گیرد؟! باید فکری بکنیم! و خاک بر سر شما که گرفته‌اید در این قلعه نشسته‌اید، این کار زن‌ها است! از قلعه بیرون بیایید و بروید با محمّد جنگ کنید، و الاّ فردا می‌آید و قلعۀ‌تان را می‌گیرد و بر سرتان خراب می‌کند!»

 عبد یالیل گفت: «حرف، همین حرف توست! درست می‌گویی، به فکر من هم چیزی غیر از فکر تو نمی‌رسد! من چه کار بکنم؟ مطلب همین است دیگر!»

 گفت: «من خواستم به تو متذکّر بشوم که مطلب این است و معطّل نشوید؛ فکر کنید، تجهیز کنید، جوانان را جمع کنید، پول‌هایتان را جمع کنید، و هر کاری که می‌توانید بکنید که شرّ این مرد را از سر تمام عرب و تمام جزیرةالعرب برداریم!» این را گفت و رفت.

 عبد یالیل با دو نفر دیگر و بعد با سه نفر دیگر از بزرگان درجه یک بنی‌ثقیف با همدیگر قرار گذاشتند که بروند مدینه و به‌عنوان وَفد بر پیغمبر وارد بشوند و اوضاع را تماشا کنند و یک مصالحه‌ای بنویسند تا کار به خوشی و مصالحه بگذرد؛ شرایطی آنها قرار بدهند و شرطی پیغمبر بگوید، یک قدری آنها تنازل کنند و یک قدری اینها. با بعضی از شرط‌ها حاضر به مصالحه ‌شوند که هم از جنگ خلاص شده باشند و هم آن بت‌پرستی برایشان باقی بماند. آنها شش نفر بودند، و بالأخره تا حرکت کردند با ضمّ و ضمیمه سیزده نفر شدند، و سیزده نفر به‌عنوان وَفد به مدینه رفتند.

 در راه به مغیرة بن شعبه برخورد کردند، که داستانش مفصّل است. مغیره آمد و خبر آمدن آنها را به پیامبر داد. پیامبر خیلی خوشحال شدند؛ هر وَفدی که می‌آمد پیغمبر خوشحال می‌شدند. چون مدینه یک طوری بود که نمی‌شد وَفدی بیاید و مسلمان نشود و برگردد؛ آخر می‌آمدند اصحاب را می‌دیدند، نماز را می‌دیدند، قرآن را می‌دیدند؛ وضعیّت زن‌ها را می‌دیدند، وضعیّت مردها را می‌دیدند، و با آن آداب و رسوم خودشان تطبیق می‌کردند. پیامبر خیلی خیلی خوشحال بود. اینها آمدند، حالا کجا وارد بشوند؟ مغیره گفت: «من می‌برم به منزل خودم.» چون مغیره خودش اهل طائف و از بنی‌ثقیف بود. پیغمبر گفتند: «نه! تو مرد امینی نیستی!» حالا این داستانی دارد. خلاصه او اصرار کرد و آنها را برد در منزل خود.

 اینها می‌آمدند خدمت پیغمبر و آیات قرآن و نماز پیغمبر را گوش می‌کردند. اوّلین کسی‌ که از آنها پنهانی ایمان آورد، یک جوانی بیست‌ساله بود که بدون اینکه به آنها بگوید، به دست خود پیغمبر ایمان آورد.

 آنها در مدینه ماندند و آزاد هم بودند و در مسجد می‌آمدند و می‌رفتند، و کسی هم به آنها الزام اسلام نکرده بود، چون آنها برای تماشا و مذاکره آمده بودند. بعد از مدّتی گفتند: خُب، حالا باب مذاکره را باز ‌کنیم؛ گفتند: «اوّلاً اینکه محمّد باید اجازه بدهد که ما ربّه را داشته باشیم، (ربّه: یعنی خدا) خدای خودمان لات را داشته باشیم!» [و خیلی اصرار کردند، ولی حضرت فرمودند: «باید خراب شود!» بعد گفتند: «ما را از نماز خواندن معاف کن!» پیغمبر قبول نکردند و فرمودند: «در دینی که نماز نباشد، خیری نیست!» در نهایت اسلام آورده و به قبیلۀ خود مراجعت کردند.][[33]](#footnote-33)

1. الأمالی، شیخ صدوق، ص ٨٩. [↑](#footnote-ref-1)
2. جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به امام شناسی، ج ١، ص ١٤٨. [↑](#footnote-ref-2)
3. الأمالی، شیخ طوسی، ص ٥٧٩، با قدری اختلاف:

«عن أبی‌ذر، قال: قال رسولُ الله صلّی الله علیه و آله، و قد قَدِمَ علیه وَفدُ أهلِ الطائف: ”یا أهلَ الطائف! واللهِ لَتُقیمُنَّ الصّلاةَ و لَتُؤتُنَّ الزّکاةَ، أو لَأبعَثَنّ إلیکم رَجلًا کَنفسی، یُحبّ اللهَ و رسولَه و یُحبُّه اللهُ و رسولُه، یَقصَعُکم بالسّیف!“

فتطاوَلَ لها أصحابُ رسولِ الله صلّی الله علیه و آله، فأخذ بِیَد علیٍّ علیه السّلام فأشالها، ثمّ قال: ”هو هذا!“ فقال أبوبکر و عمر: ما رأینا کالیومِ فی الفضلِ قَطّ!»

امام شناسی، ج ١٣، ص ٣٤٥:

”ابوذر غفاری روایت کرده است که گفت: رسول خدا صلّی الله علیه و آله به وافِدینِ اهل طائف در هنگامی که بر آن حضرت وارد شده بودند فرمود:

«ای اهل طائف! سوگند به خدا که باید نماز را بر پا بدارید و زکات را بدهید؛ وگرنه هرآینه من برمی‌انگیزانم بر شما مردی را که مثل من است، خدا و رسول او را دوست دارد، و خدا و رسول او نیز وی را دوست دارند، و او شما را با شمشیرش خُرد می‌کند!»

پس اصحاب رسول خدا سر برکشیدند به امید آنکه رسول خدا یکی از ایشان را قرار دهد، امّا حضرت دست علی را گرفت و بلند نمود، سپس گفت: «آن مرد این است!» ابوبکر و عمر گفتند: «ما هیچ‌گاه روزی را مانند آن روز در فضیلت و عظمت علی ندیدیم!“ [↑](#footnote-ref-3)
4. مناقب آل أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ٢، ص ١١٥. [↑](#footnote-ref-4)
5. جهت اطّلاع بیشتر پیرامون اجتماع صفات متضادّه در وجود امیرالمؤمنین علیه السّلام رجوع شود به امام‌ شناسی، ج ٢، ص ٣٨ ـ ٤٣. [↑](#footnote-ref-5)
6. الدّر المنثور، ج ٣، ص ٧٨. [↑](#footnote-ref-6)
7. جهت اطّلاع بیشتر پیرامون شخصیّت جناب عروة بن مسعود الثّقفی رجوع شود به امام‌ شناسی، ج ١٥، ص ٣١٩؛ تفسیر القمی، ج ٢، ص ٣١٠. [↑](#footnote-ref-7)
8. الطبقات الکبری، ج ٢، ص ٣٧. [↑](#footnote-ref-8)
9. سوره زخرف (٤٣) آیه ٣١. [↑](#footnote-ref-9)
10. تفسیر القمی، ج ٢، ص ٢٨٣؛ مجمع البیان، ج ٧، ص ٤١٠؛ المیزان، ج ١٨، ص ١٠٦. [↑](#footnote-ref-10)
11. سوره مدّثّر (٧٤) آیات ٢٣ ـ ٣٠. معاد شناسی، ج ٥، ص ٣٠٤:

«و سپس از معانی و حقایق قرآن یک‌باره إعراض نمود و به واقعیّات آن پشت کرد، و استکبار و خودپسندی خود را هویدا نمود \* و گفت: ”این قرآن نیست مگر سحر مشخّص و معیّن و انتخاب شده‌ای \* این قرآن نیست مگر گفتار بشر.“ \* من او را به سَقَر، آتش می‌زنم \* ای رسول ما، می‌دانی سقر چیست؟ \* آتشی است که دست ردّ بر سینۀ کسی نمی‌نهد و همه را در کام خود فرو می‌برد، و چیزی را باقی نمی‌گذارد و رها نمی‌کند \* پوست بدن را سیاه و سوخته می‌کند \* و بر آن آتش دوزخ، نوزده فرشتۀ عذاب مأموریّت پاسداری و محافظت آن را دارند.» [↑](#footnote-ref-11)
12. سوره قلم (٦٨) آیه ١٦. نور ملکوت قرآن، ج ٤، ص ٣٣٠:

«ما به زودی بر بینی او داغ می‌نهیم (که اثرش برای همیشه معلوم است).» [↑](#footnote-ref-12)
13. جهت اطّلاع بیشتر پیرامون ولید بن مغیره و انکار نمودن او بر رسول خدا با وجود براهین قاطعه، رجوع شود به معاد شناسی، ج ٥، ص ٣٠٠. [↑](#footnote-ref-13)
14. المغازی، ج ٣، ص ٩٦٠، تاریخ ابن‌خلدون، ج ٢، ص ٤٦٥. [↑](#footnote-ref-14)
15. المغازی، ج ٣، ص ٩٢٤. [↑](#footnote-ref-15)
16. تاریخ ابن‌خلدون، ج ٢، ص ٤٦٥. [↑](#footnote-ref-16)
17. تاریخ الطّبری، ج ٣، ص ٩٦. [↑](#footnote-ref-17)
18. المغازی، ج ٣، ص ٩٦٠. [↑](#footnote-ref-18)
19. همان. [↑](#footnote-ref-19)
20. أسد الغابة، ج ١، ص ٢٧. [↑](#footnote-ref-20)
21. لغت‌نامۀ دهخدا: «خرف شدن: پیر و بی‌عقل شدن.» [↑](#footnote-ref-21)
22. لغت‌نامۀ دهخدا: «أکحل: رگ حیات.» [↑](#footnote-ref-22)
23. المغازی، ج ٣، ص ٩٦٠. [↑](#footnote-ref-23)
24. سوره یس (٣٦) آیات ١٤ ـ ١٨. [↑](#footnote-ref-24)
25. سوره یس (٣٦) آیه ٢٠ و ٢١. [↑](#footnote-ref-25)
26. سوره یس (٣٦) آیه ٢٦ و ٢٧. [↑](#footnote-ref-26)
27. جهت اطّلاع بیشتر پیرامون کیفیّت اثبات وجود برزخ و بهشت و جهنّم برزخی، رجوع شود به معاد شناسی، ج ٢، ص ٢١٠؛ ج ١٠، ص ٨٧؛ مهر تابان، ص ٣٥٧. [↑](#footnote-ref-27)
28. الطبقات الکبری، ج ١، ص ٢٣٧؛ إمتاع الأسماع، ج ١٤، ص ٢٨. [↑](#footnote-ref-28)
29. مقاتل الطالبیین، ص ٨٦. [↑](#footnote-ref-29)
30. شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٢؛ سرّ السلسلة العلویّة، ص ٣٠. [↑](#footnote-ref-30)
31. المغازی، ج ٣، ص ٨٨٦؛ تاریخ ابن‌خلدون، ج ٢، ص ٤٦٢. [↑](#footnote-ref-31)
32. الطبقات الکبری، ج ١، ص ٢٣٧. [↑](#footnote-ref-32)
33. المغازی، ج ٣، ص ٩٦٢؛ تاریخ الطبّری، ج ٣، ص ٩٧. [↑](#footnote-ref-33)